

که انسانها موجودات شکننده‌ای هستند و از تعداد زیادی درخشان تشکیل شده‌اند، اگر آنها را «بینیم»، انگار که الیافی دارند، ولی در حقیقت این الیاف لایه‌هایی شبیه پوسته پیاز هستند. هر ضربه‌ای می‌تواند این لایه‌ها را از یکدیگر جدا کند و حتی باعث مرگ انسان شود.

بلند شد و مرا به آشپزخانه برد. روی میز یکدیگر نشستیم. لیدیا و روزا و ژوزفینا در حیاط مشغول بودند. نمی‌توانستم آنها را ببینم، ولی صدای صحبت و خنده آنها را می‌شنیدم. لاگوردا گفت:

— ناوال می‌گفت که علت مرگ ما، جدا شدن لایه‌های ماست. ضربات همیشه این لایه‌ها را مست می‌کنند، ولی آنها دوباره کنار هم جمع می‌شوند. اما گاهی اوقات ضربه آنقدر شدید است که لایه‌ها برای همیشه از یکدیگر گسسته می‌شوند.

— کوردا، آیا تو هیچ‌وقت این لایه‌ها را «دیده‌ای»؟

— البته که دیده‌ام. در خیابان مردی را در حال مرگ «دیدم». ناوال می‌گفت که تو نیز با مردی برخورد کردی که در حال مردن بود. اما مرگ او را «ندیدی». او مرا وادار کرد که لایه‌های آن مرد در حال مرگ را «بینیم». لایه‌ها شبیه پوسته پیاز بودند. وقتی انسان سالم است، شبیه تخم مرغ درخشان است، اما وقتی صدمه دید، چون پیازی شروع به پوست انداختن می‌کند.

ناوال می‌گفت که گاهی اوقات دومین دقت تو چنان نیرومند بود که همه چیز را بیرون می‌راند، او و خنار و مجبور بودند لایه‌های تو را روی هم نگه دارند، درضیر این صورت می‌مردی. به همین علت نیز او حدس می‌زد که شاید به اندازه کافی نیرو داشته باشی تا دوبار «ناوال» را از درونت بیرون آوری. منظور من این بود که خودت می‌توانی دوبار لایه‌هایت را روی هم جمع کنی. تو این کار را چندبار انجام دادی و اکنون به پایان کارت رسیده‌ای. چنانچه ضربه‌ای دیگر بر تو وارد آید، آن وقت نیرویی برای رویهم جمع کردن لایه‌هایت نداری. ناوال مرا موظف کرده است تا مواظب همه شما باشم. به تو باید برای محکم کردن لایه‌هایت کمک کنم. او می‌گفت که مرگ، این لایه‌ها را از یکدیگر جدا می‌کند.

همچنین برآیم توضیح داد که مرکز درخشندگی ماه یعنی دقت «ناوال» همیشه به بیرون کشیده می‌شود و همین امر لایه‌ها را سست می‌کند. پس برای مرگ خیلی آسان است که میان لایه‌ها آمده و آنها را کاملاً از یکدیگر جدا کند. ساحران باید بیشترین تلاش خود را صرف محکم نگاه داشتن لایه‌هایشان کنند. ناوال «رؤیا دیدن» را به همین علت به ما آموخت. «رؤیا دیدن» لایه‌ها را محکم می‌کند. وقتی ساحری «رؤیا دیدن» را آموخت، دو سوی توجه خود را به هم متصل می‌کند و دیگر نیازی نیست که آن مرکز به بیرون کشیده شود.

- می‌خواهی بگویی که ساحران نمی‌میرند؟

- درست است، ساحران نمی‌میرند.

- منظورت این است که هیچ یک از ما نخواهیم مرد؟

- خودمان را نمی‌گوییم. ما هیچ هستیم. پدیده‌های عجیبی هستیم. نه این طرفی هستیم و نه آن طرفی. من از ساحران حرف می‌زنم. ناوال و خنارو ساحر هستند. هر دو سوی دقت آنها چنان محکم به هم وصل شده است که شاید هرگز نمیرند.

- ناوال این را گفته است گوردا؟

- بله او و خنارو، هر دو به من گفته‌اند. کمی قبل از رفتنشان ناوال قدرت دقت را برای ما شرح داد. من تا آن هنگام چیزی در مورد «تونا» و «ناوال» نمی‌دانستم.

لاگوردا شیوه‌ای را که دون خوان ملی آن دوگانگی اصلی «تونا» و «ناوال» را به آنها آموخته بود، برآیم شرح داد. او گفت که روزی ناوال همه آنها را جمع کرد تا ملی یک پیاده روی طولانی در کوه‌ها، به دره‌ای سنگی و دورافتاده بروند. او با اشیاء مختلف بقیچه بزرگ و سنگینی تدارک دید، حتی رادیوی پابلیتو را هم در آن گذاشت. بعد بقیچه را برای حمل به ژوزفینا داد. میز سنگینی را هم روی شانه‌های پابلیتو گذاشت و بعد همه به راه افتادند. بسوای رسیدن به آن مکان مرتفع و دورافتاده، حدود شصت کیلومتر پیاده رفتند. ضمن راه هر یک به نوبت بقیچه و میز را حمل می‌کرد. بعد از رسیدن به آن مکان، ناوال پابلیتو را وادار کرد که میز را درست در وسط دره بگذارد. سپس از ژوزفینا خواست که محتویات بقیچه را روی میز بچیند. وقتی میز چیده

شد، برایشان تفاوت میان «تونال» و «ناوال» را شرح داد. درست با همان عباراتی که در دستورانی در شهر مکزیکو، برای من هم شرح داده بود، با این تفاوت که در مورد آنها مثال او بیشتر قابل تجسم بود. ناول به آنها گفته بود که «تونال» نظمی است که ما در زندگی روزمره مان از آن آگاهی داریم. این امری شخصی است که ما در طول عمر بر روی شانه هایمان حمل می کنیم، درست همانطور که آنها میز و بقچه را حمل کرده اند. «تونال» فردی هر یک از ما، شبیه میز در آن دره است، جزیره ای کوچک پر از اشیاء آشنا. برعکس، «ناوال» منبعی وصف ناشدنی است که میز را در جای خود نگاه می دارد، درست مثل بیکرانی آن دره دور افتاده.

به آنها گفته بود که ساحران مجبورند از دور مراقب «تونال» خود باشند تا بتوانند آنچه را که در اطرافشان وجود دارد، بهتر درک کنند. از آنها خواسته بود که به بلندترین قله بروند تا بتوانند از آنجا تمام منطقه را ببینند. میز، از آن بالا یسختی دیده می شد. بعد از آنها خواسته بود که سر میز بازگردند و روی آن خم شوند تا به آنها نشان دهد که انسان عاری ادراک یک ساحر را ندارد، زیرا او درست بر فراز میز قرار دارد و به تمام اشیاء روی آن چسبیده است. بعد، به نوبت از آنها خواسته بود تا نگاهی عادی به اشیاء روی میز بیندازند و با برداشتن و مخفی کردن اشیاء گوناگون، حافظه آنها را آزمایش کرده بود که ببیند تا چه اندازه دقیق هستند. همه آنها با موفقیت از عهده این آزمایش برآمده بودند. او گفته بود که آنها همه «دقت تونال» خود، یا دقت بر اشیاء روی میز را توسعه داده اند، به همین علت باسانی اشیاء روی میز را به یاد آورده اند.

بعد از آنها خواسته بود که نگاهی گذرا به تمام چیزهایی که زیر میز و روی زمین است بیندازند و با برداشتن سنگ ریزه ها، خاشاک و چیزهای دیگر که آنجا بود، حافظه آنها را امتحان کرده بود. هیچ یک از آنان نتوانست آنچه را که زیر میز دیده بود به یاد آورد.

سپس با یک حرکت همه چیز را از روی میز به زمین ریخته و از آنها خواسته بود که هر یک به نوبت با شکم بر روی میز دراز بکشند و با دقت سطح زیر میز را بنگرد. برای آنها توضیح داده بود که «ناوال»

برای يك منجر درست محوطه زیر میز است و چون درك بیکرانگی «ناوال» که از طریق مثال و توسط آن مکان پهنای و متروک نشان داده شده بود، تصورناپذیر است، لذا ساحران محوطه‌ای را به عنوان حوزه فعالیتشان انتخاب می‌کنند که درست در زیر جزیره «تونا» قرار دارد. این محوطه به کمک آنچه که زیر میز بود بخوبی مجسم شده بود. او این محوطه را دقت دوم یا دقت «ناوال» و یا دقت به زیر میز می‌نامید. تنها هنگامی که سالکان سطح روی میز را نظافت و تمیز کرده باشند، به این دقت دست می‌یابند. او می‌گفت که دستیابی به دومین دقت، از هر دو دقت، واحدی یگانه می‌سازد و این وحدت خویشتن خویش است.

لاگوردا گفت که این نمایش چنان برایش واضح بود که فوراً فهمید چرا ناوال او را وادار کرده بود تا زندگی خصوصی‌اش را نظافت کند و یا به قول ناوال جزیره «تونا» را برود و پاک کند. لاگوردا معتقد بود که خوشبختی او در پیروی از تمام توصیه‌های ناوال است. او هنوز تا رسیدن به وحدت دو دقتش راه زیادی در پیش داشت، ولی پشتکار او به زندگی بی‌عیب و نقصی منتهی شد و همانطور که ناوال به او اطمینان داده بود، تنها راه، رها ساختن شکل انسانی‌اش بود. شرط اصلی وحدت دو دقت، رها ساختن شکل انسانی بود. او ادامه داد و گفت:

— دقت به زیر میز راهگشای تمام کارهای ساحران است. برای دستیابی به این دقت، ناوال و خنارو به ما «رؤیا دیدن» را آموختند و به تو طرز استفاده از گیاهان اقتدار را، من نمی‌دانم وقتی که به تو می‌آموختند تا به کمک گیاهان اقتدار دومین دقت را بدام اندازی، با تو چه می‌کردند، اما ناوال برای آموختن «رؤیا ساختن» به ما خیره شدن را آموخت. هرگز نگفت که واقعاً با ما چه می‌کند. فقط به ما آموخت که خیره شویم. ما هرگز نفهمیدیم که خیره شدن هم وسیله‌ای برای به دام انداختن دومین دقت است. فکر می‌کردیم خیره شدن تنها برای سرگرمی است، ولی اینطور نبود. رؤیاهین قبل از آنکه بتواند دومین دقتش را به دام اندازد، باید خیره نگردد باشد.

اولین کار ناوال این بود که برگ خشکی بر روی زمین بیندازد و سرا

و دادود تا ساعتها به آن بنگریم. هر روز برگگی می‌آورد و جلوی من می‌گذاشت. ابتدا فکر می‌کردم که این همان برگ است و هر روز همان یک برگ را می‌آورد. بعد متوجه شدم که برگها متفاوت هستند. ناوال می‌گفت هنگامی که ما متوجه این تفاوت شویم، دیگر نگاه نمی‌کنیم، بلکه خیره می‌شویم.

بعد انبوهی از برگهای خشک را جلوی من می‌گذاشت و می‌گفت که با دست چپ آنها را به هم بریزم و سپس ضمن خیره شدن به آنها، برگها را احساس کنم. رؤیایین برگها را مارپیچ‌گونه در هم می‌ریزد، به آنها خیره می‌شود و سرانجام رؤیای طرحهایی را می‌بیند که برگها می‌سازند. به گفته ناوال وقتی که رؤیایین ابتدا رؤیای طرحهای برگ را ببیند و روز بعد همان طرحها را در توده برگهای خشک پیدا کند، می‌تواند مدعی شود که در خیره شدن به برگ مهارت پیدا کرده است.

ناوال می‌گفت که خیره شدن به برگ، دومین دقت را تقویت می‌کنند. اگر ساعتها مثل من به توده‌ای از برگ خیره شوی، افکارات خاموش می‌شوند. فقدان فکر، دقت «ناوال» را کاهش می‌دهد و دومین دقت تو به برگها می‌آویزد و آنها به چیز دیگری بدل می‌شوند. ناوال لفظه‌ای را که دقت دوم به چیزی چنگ می‌زند، «متوقف کردن» دنیای می‌نامید و این نیز صحیح است، دنیا متوقف می‌شود. به همین علت وقتی خیره می‌شوی، باید کسی یا تو باشد. ما هرگز چیزی درباره بوالهوس می‌های دومین دقت خود نمی‌دانیم و از آنجا که هیچ‌گاه آن را به کار نبرده‌ایم، قبل از آنکه به تنهایی به خیره شدن بپردازیم، باید با آن آشنا شویم.

مشکل خیره شدن در این است که یاد بگیریم چگونه افکار خود را متوقف کنیم. ناوال می‌گفت که ترجیح می‌دهد به کمک توده‌ای از برگ این کار را به ما بیاموزد، زیرا هر بار که بی‌خواستیم خیره شویم یا مانعی می‌توانستیم برگهای مورد نیاز را جمع کنیم، اما از چیزهای دیگر هم می‌توان استفاده کرد.

به محض آنکه توانستی دنیا را متوقف کنی، تو یک خیره نگر هستی. از آنجا که متوقف کردن دنیا به مهارت و تمرین زیاد نیاز دارد،

ناوال سالها و سالها ما را وادار می‌کرد تا به برگهای خشک خیره شویم، فکر می‌کنم این بهترین راه رسیدن به دقت دوم است.

ناوال خیره شدن به برگهای خشک و جستجوی دستها در رؤیا راه، با هم تلفیق کرده بود. برای پیدا کردن دستهایم حدود یکسال و برای متوقف کردن دنیا، چهارسال وقت صرف کردم. ناول می‌گفت بعد از آنکه به کمک برگهای خشک دومین دقت را به دام انداختی، با خیره شدن و «رؤیا دیدن» به آن وسعت می‌بخشی. تمام چیزهایی که راجع به خیره شدن می‌دانم، همین است.

— گوردا، تو آن را خیلی ساده می‌گیری.

— تمام کارهایی که تولتکها می‌کنند خیلی ساده است. ناول می‌گفت که برای به دام انداختن دومین دقتمان تنها به کوشش و ممارست نیاز داریم. همه ما با خیره شدن به برگهای خشک دنیا را متوقف کردیم، اما تو و الیگیو فرق داشتید. تو به کمک گیاهان اقتدار این کار را کردی و من نمی‌دانم در مورد الیگیو ناول چه شیوه‌ای را در پیش گرفت. هیچ وقت نخواست آن را به من بگوید، ولی در مورد تو با من صحبت کرد، زیرا ما وظیفهٔ مشابهی داریم.

به او گفتم که در یادداشت‌هایم نوشته‌ام تازه چند روز پیش آگاه شدم که دنیا را متوقف کرده‌ام. خندید و گفت:

— تو قبل از همه ما دنیا را متوقف کردی. فکر می‌کنی بعد از مصرف این همه گیاهان توهم‌زا چه کرده‌ای؟ تو این کار را مثل ما با خیره شدن انجام ندادی، همین و بس.

— آیا ناول از شما می‌خواست که فقط به توده‌ای از برگهای خشک خیره شوید؟

— وقتی رؤیا بین متوقف کردن دنیا را یسار گزیند، می‌تواند به چیزهای دیگر هم خیره شود و سرانجام وقتی رؤیا بین شکل خود را کاملاً از دست داد، می‌تواند به هر چیزی خیره شود. من این کار را می‌کنم و می‌توانم به داخل هر چیزی بروم. با این حال او ما را وادار کرد تا برای خیره شدن از بعضی قوانین پیروی کنیم.

ابتدا به گیاهان کوچک خیره می‌شدیم. ناول به ما هشدار داده بود که گیاهان کوچک بسیار خطرناکند. اقتدار آنها متمرکز است، نور آنها

بشدتری شدید است که خیرگی نگاه «رؤیابین» را احساس می‌کند. آنها بلافاصله نورشان را جایجا می‌کنند و خیره‌نگر را نشانه می‌روند. رؤیابین باید برای خیره شدن یک نوع گیاه را انتخاب کند.

مپس به درختان خیره شدیم. رؤیابین‌ها برای خیره شدن، درخت خاصی دارند، در این مورد من و تو مثل هم هستیم و درخت ما اکالیپتوس است.

با نگاهش سؤال بعدی مرا حدس زد و ادامه داد:

— ناوال می‌گفت که تو یأسانی می‌توانستی به کمک هوداو، دومین دقت را به کار اندازی، بارها دقت را به کلاغها، حیوان محبوب ناوال متمرکز کردی. می‌گفت که یک بار دومین دقت، چنان کامل بر کلاهی متمرکز شد که مثل کلاهی پر زد و پروازکنان به تنه‌ها درخت اکالیپتوس آن اطراف پناه برد.

سالها در مورد این رویداد فکر می‌کردم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه آن را حالتی پیچیده و باورنکردنی از خوابی مصنوعی بدانم که در اثر مصرف قارچهای روانگردان همچون دون خوان، و مهارت او در دستکاری روحیه انسانی به وجود آمده بود. او حالت ادراک مرا دگرگون کرد، یعنی تبدیل به کلاغ شدم و دنیا را از چشم یک کلاغ درک کردم، نتیجه آن بود که من دنیا را به شیوه‌ای درک کردم که به هیچ وجه نمی‌توانست بخشی از مجموعه تجربیات گذشته‌ام باشد. توضیحات لاگوردا به نوعی همه چیز را ساده کرده بود.

او گفت که بعد، ناوال از آنها خواسته بود تا به موجودات زنده متحرک خیره شوند. به آنها گفته بود که حشرات کوچک بهترین وسیله برای این کار هستند. حرکت آنها برای خیره نگری، بعکس گیاهان، بی‌ضرر است، زیرا گیاهان نور خود را مستقیماً از زمین می‌گیرند. مرحله بعدی، خیره شدن به تخته سنگها بود. او گفت که سنگها خیلی کمینسال و با اقتدارند و نور مخصوصی دارند که برعکس نور سفید رنگ گیاهان و نور زرد موجودات متحرک و زنده، نسبتاً سبز رنگ است. سنگها درون خود را برای خیره‌نگری یأسانی نمایان نمی‌کنند، ولی ارزش پافشاری در خیره نگریستن را دارند، زیرا در دل سنگها اسرار خاصی پنهان است، اسراری که می‌تواند به ساهران در

«رؤیایشان» کمک کند.

— سنگها چه چیزی را بر تو آشکار می‌کنند؟

— وقتی به دل سنگ خیره می‌شوم، همیشه بوی خاصی را استشمام می‌کنم که مخصوص آن سنگ است. وقتی در «رؤیایم» مین می‌کنم، می‌دانم کجا هستم، زیرا آن بوها راهنمای من هستند. او گفت که برای خیره شدن به درخت و تخته سنگ، اوقات خاص روز عامل مهمی هستند. صبح زود درختان و سنگها قابلیت انعطاف ندارند و نور آنها ضعیف است. حدود ظهر بهترین ساعت آنهاست. در آن ساعت، با خیره شدن به آنها می‌توان نور و قدرت به عاریت گرفت. بعد از ظهر و تنگ غروب، درختان و تخته سنگها، بوژه درختان، خاموش و غمگینند. لاگوردا گفت که درختان درچنین ساعتی این احساس را به خیره شونده می‌دهند که گویی آنها هم به او خیره شده‌اند.

در نظام خیره نگریستن، تمرین بعدی، خیره شدن به پدیده‌های موسمی، مثل باران و مه است. او گفت که خیره نگری می‌تواند دومین دقت خود را بر باران متمرکز کرده و بسا آن حرکت کند، یا اینکه می‌تواند به دور دست خیره شود و از باران به عنوان ذره بین طوری استفاده کند که ویژگیهای نهانی بر او آشکار شوند. با خیره شدن به باران، مکانهای اقتدار و مکانهایی که باید از آنها اجتناب کرد، نمایان می‌شوند. مکانهای اقتدار زرد فام و دیگری سبز تند است.

لاگوردا گفت که بی‌تردید مه اسرارآمیزترین عجایب برای خیره شونده است و می‌تواند چون باران، به دو طریق مورد استفاده قرار گیرد. اما یأسانی تسلیم زمان نمی‌شود، حتی برای کسی که شکل انسانی خود را از دست داده باشد، باز هم غیرقابل دستیابی می‌ماند. او گفت که توالی يك بار او را وادار می‌کند تا غبار سبز رنگی را که بالای توده‌ای از مه وجود داشت، «ببیند» و به او می‌گوید که این دقت دوم يك خیره‌نگر به مه است که در همان کوهستان زندگی می‌کند و اکنون با مه در حال حرکت است. او اضافه کرد که از مه برای کشف شیخ چیزهایی که دیگر نیستند، استفاده می‌شود و شاهکار واقعی خیره شونده‌گان به مه این است که بگذارند دقت دوم آنها به



درون آنچه که خیره شدنشان بر آنها آشکار می‌کند، برود.  
به او گفتم که یکبار به همراه دون خوان پلی را دیدم که از  
توده مه درست شده بود. از وضوح و روشنی جزئیات پل متحیر شدم.  
برایم پیش از حد واقعی می‌نمود. این صحنه چنان روشن و زنده بود  
که نمی‌توانستم آن را فراموش کنم. دون خوان معتقد بود که روزی  
مجبورم از این پل بگذرم. او گفت:

— خیر دارم. ناوال می‌گفت یک روز، وقتی که بر دقت دوست  
مسلط شدی، به کمک آن از پل خواهی گذشت، همانطور که تو با همان  
دقت، چون کلاهی پرواز کردی. او می‌گفت که وقتی ساحری شدی،  
پلی از مه برایت ساخته خواهد شد و تو از آن خواهی گذشت و برای  
همیشه از این دنیا محو خواهی شد. خودش هم همین‌کار را کرد.

— آیا او هم از فراز پلی گذشته و ناپدید شده است؟

— نه از فراز پل، تو یا چشمان خودت شاهد بودی که چگونه او  
و خنارو از شکاف میان دو جهان گذشتند. نستور می‌گفت که بار آخری  
که شما آنها را دیدید، تنها خنارو دستش را به نشانه خدا حافظی  
تکان داد. ناوال دستش را تکان نداد، چون شکاف را پاز می‌کرد. ناوال  
به من گفتم که وقتی زمان آن فرا رسد که دقت دوم، خودش را متمرکز  
کند، تنها حرکتی لازم است تا در باز شود. این راز رؤیا بینان تولتک،  
به هنگام بی‌شکلی است.

خواستم از او بپرسم که دون خوان و دون خنارو چگونه به آن  
شکاف کام نهاده‌اند، ولی او دستش را به ملایمت روی دهان گذاشت  
و مانع شد.

او گفت که تمرین دیگر، شامل خیره نگریستن به دور دست و  
ابرهاست. در هر دو حالت خیره نگر باید دقت دوم خود را به محلی  
که به آن خیره شده است، بفرستد. بدین ترتیب او می‌تواند قواصل  
زیادی را طی کند و یا سوار ابرها شود. در مورد خیره نگریستن به  
ایر، ناوال هیچ‌گاه به آنها اجازه نمی‌داد که به ابرهای طوفان‌زا خیره  
شوند. به آنها می‌گفت که باید قبل از پرداختن به این کار، بدون  
شکل شوند، زیرا بعد از آن نه فقط بر ابرهای طوفان‌زا، بلکه بر  
آذرخش هم می‌توانند سوار شوند.

لاگوردا بخندید و از من خواست خدس بزخم چه کسی آتقدیر جمارت و دیوانگی دارد که بتواند به ابرهای طوفان را خیره شود. فکر کردم که جز ژوزفینا کسی قادر به انجام این کار نیست. لاگوردا گفت که در غیاب نوال ژوزفینا در هر فرصتی سعی می کرد به ابرهای صاعقه را خیره شود. حتی روزی نزدیک بود آذرخشی او را از پای درآورد. بعد ادامه داد:

— خنارو، یک ساحر آذرخش بود. دوشاگرد اول او، یعنی پنینیو و نستور را دوستش، رعد، به او نشان داده بود. خنارو می گفت که او در منطقه دورافتاده ای به دنبال گیاهان طبی می گشته. آنجا فقط محل زندگی سرخپوستان بود و دوست نداشتند غریبه ای را ببینند. چون خنارو به زبان آنها صحبت می کرد، به او اجازه دادند تا در سرزمینشان بماند. خنارو مشغول جمع آوری گیاهان بود که بلران شروع شد. در نزدیکی آنجا چند خانه قرار داشت، ولی رفتار ساکنان آن خانه ها دوستانه نبود و خنارو هم نمی خواست مزاحم آنها شود. ازمی خواست به بیرون سوراخی بگذرد که مرد جوانی را سوار بر دوچرخه ای با یار زیاد دید. او پنینیو بود، شهرنشینی که با سرخپوستان دادوستد داشت. دوچرخه اش در گل گیر کرد و همانجا دچار صاعقه شد. خنارو فکر کرد که او کشته شده است. ساکنان خانه ها ناظر این اتفاق بودند و بیرون آمدند. پنینیو بیشتر وحشت کرده و صدمه چندانی ندیده بود، ولی دوچرخه و کالاهایش از بین رفته بود. خنارو یک هفته نزد او ماند و او را معالجه کرد.

برای نستور هم مشابه همین واقعه روی داد. او همیشه از خنارو گیاهان طبی می خرید. روزی خنارو را در کوهستان تعقیب کرد تا محل جمع آوری گیاهانش را یسار بگیرد و دیگر پولی بابت گیاهان طبی نپردازد. خنارو عمداً در کوهستان راه دور و درازی را پیمود تا نستور راه را گم کند. هوا طوفانی بود، ولی بلران نمی بارید. ناگهان صاعقه ای به زمین خورد و چون ملاری روی زمین خشک خزید. صاعقه از میان پای نستور گذشت و ده متر دورتر به صخره ای برخورد کرد. خنارو می گفت که برق پاهای نستور را سیاه کرد، بیضه هایش متورم شدند و او سخت بیمار شد. خنارو یک هفته در کوهستان وقت صرف

کرد، تا اینکه او بهبود یافت.

همزمان با بهبودی بنینو و نستور آنها به دام افتادند. مردها باید به دام بیفتند، ولی زنها به این نیازی ندارند. زنان، مستقلاً به درون هر چیزی می‌روند. این نشانه اقتدار و در عین حال هیبت آنهاست. مردان بایستی راهنمایی و زنان بایستی مهار شوند. با خنده گفت که بدون شك او کمی حالت‌های مردانه و من هم کمی حالت‌های زنانه دارم، زیرا او نیاز به راهنمایی دارد و من نیاز به مهار شدن.

آخرین سلسله تمرینات، خیره شدن به آتش، دود و سایه بود. او گفت که برای يك خیره نگر، آتش درخشان نیست، بلکه تیره است، همچنین دود، بنگس، سایه‌ها می‌درخشند و رنگ و حرکت دارند. دومورد دیگر هم، جدا از بقیه موارد وجود داشت. خیره شدن به ستاره و خیره شدن به آب. خیره نگران به ستاره، ساحرانی بودند که شکل انسانی خود را از دست داده بودند. او گفت که خودش خیره نگر به ستاره است، اما نمی‌تواند به آب و بخصوص به آب روان که ساحران بدون شکل از آن برای جمع کردن دومین دقت خود استفاده می‌کنند و آن را به هر مکانی که لازم باشد می‌فرستند، خیره شود. او ادامه داد و گفت:

— همه ما از آب می‌ترسیم. يك رودخانه، دومین دقت را جمع می‌کند و با خود می‌برد و راهی برای متوقف کردن آن نیست. نوال، راجع به موفقیت‌های تو در مورد خیره شدن به آب برایم حرف زد. همچنین به من گفت که تو يك بار در رودخانه کم‌عمقی، تقریباً از هم پاشیدی و اکنون حتی نمی‌توانی استحمام کنی.

دون خوان پل‌ها مرا بعد از اینکه تحت تأثیر دود مجنونش قرار گرفته بودم، وادار کرده بود تا به گودال آب پشت نخانه‌اش خیره شوم. با این کار، احساسات غیرقابل درکی را تجربه کرده بودم. يك بار خود را کاملاً سبز دیدم، گویی با خزه پوشیده شده‌ام. پس از آن، به من توصیه کرد که از آب حذر کنم. از لاگوردا پرسیدم:

— آیا آب به دقت دوم من صدمه زده است؟

— بله، تو مرد دیدمی مزاجی هستی. نوال به تو هشدار داده بود

که محتاط باشی، اما تو با آب روان، از همه سرزت فراتر رفتی. ناوال می‌گفت که می‌توانستی بهتر از هرکس دیگری از آب روان استفاده کنی، ولی سرتوشت تو این نبود که آدمی میانبرو باشی.

صندلیش را به من نزدیکتر کرد و گفت:

— تمام مطالب درمورد خیره شدن همین است، ولی قبل از رفتنت باید چیزهای دیگری هم به تو بگویم.

— چه چیزهایی گوردا؟

— قبل از گفتن این چیزها، باید تو دومین دقت را برای من و خواهران کوچک جمع کنی.

— فکر نمی‌کنم که قادر به این کار باشم.

لاگوردا بلند شد و به داخل خانه رفت. لحظه‌ای بعد با بالش کوچک گرد و قطوری بازگشت که از الیاف طبیعی ساخته شده بود، از الیافی که برای ساختن تسوری از آن استفاده می‌شد. بدون گفتن کلمه‌ای دوباره مرا به ایوان جلو خانه برد. بعد گفت که بالش را خودش ساخته است تا هنگامی که خیره نگریستن را یاد نمی‌گیرد، برای آسایش بیشتر از آن استفاده کند، زیرا به هنگام خیره نگریستن، وضعیت قرار گرفتن بدن اهمیت زیادی دارد. شخص باید روی زمین، بر روی بستری از برگ‌های نرم، یا بالشی از الیاف طبیعی بنشیند و پشتش را به درخت یا کنده درخت و یا صخره صافی تکیه دهد. بدن نیز باید کاملاً راحت باشد. برای جلوگیری از خستگی چشمها نباید آنها را به آن شیء متمرکز کرد. خیره نگریستن عبارت است از حرکت آرام چشم برخلاف حرکت عقربه‌های ساعت بر روی شیء مورد نظر، بدون تکان دادن سر، او اضافه کرد که ناوال آنها را وادار کرده است تا آن تیرکهای قطور را توی زمین کار بگذارند و از آنها به عنوان تکیه‌گاه استفاده کنند. مرا زوی بالمش نشانند و پشتم را به یکی از آن تیرکها تکیه داد. گفت که می‌خواهد مرا برای خیره شدن به مکان اقتدار ناوال در آن سوی تپه‌های منور، راهنمایی کند. امیدوار بود با خیره شدن به آن مکان، نیروی لازم را به دست آورم و دقت دوم را جمع کنم.

خیلی نزدیک به من و در سمت چپم نشست و شروع به دادن دستورات کرد. نجواکنان گفت که چشمهایم را نیمه باز نگاه دارم و

به محل تقاطع دو تپه مدور عظیم خیره شوم. در آنجا آبراههٔ بلاریک و شیب داری بود. او گفت که این خیره شدن خاص، شامل چهار مرحله جدا از هم است. ابتدا باید از لبهٔ کلاه به عنوان سایه بان استفاده کنم، تا درخشش بیش از حد نور خورشید را کاهش دهد. فقط حداقل نور وارد چشمانم شود. بعد، باید پلکهایم را نیمه باز نگاه دارم. سومین مرحله این بود که پلکهایم را به همان حال نگه دارم، تا نور یکسانی به آن بتابد. آخرین مرحله، نظارهٔ آبراه از میان شبکهٔ الیاف نور روی مژگانم بود.

ابتدا موفق نشدم دستورات او را پیگیری کنم. خورشید بر فراز آسمان می‌درخشید و من باید سرم را به عقب خم می‌کردم. کلاه را آنقدر بر روی پیشانی پایین آوردم که لبهٔ آن جلوی قسمت اعظم نور خورشید را گرفت. ظاهراً به کار دیگری نیاز نبود. به محض باز کردن چشمانم، پرتو نوری که از بالای کلاه می‌تابید، دقیقاً روی مژگانم که چون صافی نوری، شبکه نور را از خود عبور می‌داد، تجزیه شد. چشمانم را نیمه باز نگاه داشتم و چند لحظه با آن شبکه نور بازی کردم تا توانستم طرح کلی تیره و صودی آبراه را در دوردست تشخیص دهم.

سپس لاگوردا از من خواست تا به قسمت میانی آبراهه آنقدر خیره شوم تا بتوانم لکهٔ قهوه‌ای بسیار تیره‌ای را پیدا کنم. او گفت که این سوراخی در آبراهه است که ناظر عادی قدرت دیدن آن را ندارد و تنها برای چشمی پیدا است که آن را می‌بینند. به من هشدار داد تا به محض مجزا کردن آن لکه، با تمام تیر و خود را کنترل کنم تا آن لکه نتواند مرا به طرف خود بکشد. بایستی پیشتر میدان دیدم را روی آن متمرکز کنم و به داخل آن خیره شوم. پیشنهاد کرد به محض یافتن سوراخ، شانهم را به شانهاش فشار دهم تا او نیز آگاه شود. به کنارم لفزید و به من تکیه کرد.

چند لحظه تلاش کردم تا توانستم آن چهار مرحله را به طور هماهنگ و پی در پی انجام دهم. ناگهان در وسط آبراه لکه تیره‌ای شکل گرفت. فوراً متوجه شدم که آن را به شیوه‌ای که معمولاً می‌دیدم، نمی‌بینم. این لکه تاریک، بیشتر یک احساس و یا بهتر بگویم نوعی

خطای باصره بود. وقتی تسلط بر خودم رو به کاهش گذاشت، لکه بجو شد. آن لکه فقط زمانی در میدان دیدم قرار می گرفت که بر آن چشم عمل، تسلط داشتم. بعد به یاد آوردم که دون خوان نیز بارها مرا وادار کرده بود تا مشابه چنین کاری را انجام هم. او تکه پارچه کوچکی را بر شانه بوته ای آویزان می کرد که از لحاظ جغرافیایی در راستای بعضی از اشکال طبیعی کوهستان، مثل آبراهه، یا زمین شیب دار قرار می گرفت و مرا وادار می کرد که در فاصله پانزده متری تکه پارچه بنشینم و به طور ثابت، از میان شانه های بوته ای که تکه پارچه به آن آویزان بود، به دور دست خیره شوم. بدین ترتیب، حالت بصری خاصی در من ایجاد می شد. تکه پارچه که همیشه کمی تیره تر از شکل های طبیعی کوهستانی بود که به آن خیره می شدم، در آغاز چون قسمتی از آن شکل های طبیعی به نظر می رسید. هدف از این تمرین این بود که قوه باصره ام، بدون اینکه چیزی را تجزیه و تحلیل کند، مشغول شود. هیچ گاه موفق نمی شدم، زیرا قادر نبودم مانع داوری ادراک شوم و همیشه ذهنم به تفکر و تعمق متعلق دربارۀ جزئیات ادراک خیالیم می پرداخت.

این بار، هیچ نیازی به تفکر و تعمق نبود. لاگورداء برخلاف دون خوان شخصیت بانفوذی نبود که من ناخود آگاه نیاز به مبارزه با او را داشته باشم.

در میدان دید من، لکه تیره تقریباً سیاه شد. برای مطلع سلفتن لاگورداء به شانه هایش تکیه کردم. نجواکنان در گوشم گفت که باید سعی کنم پلکهایم را در همان حالتی که هست نگه دارم و با آرامی با شکم نفس بکشم. نباید می گذاشتم که آن لکه تیره مرا به سوی خود بکشد، بلکه باید بتدریج به داخل آن می رفتم. باید مراقبت می کردم که سوراخ بزرگ نشود و ناگهان مرا به کام خود نکشد. در صورت وقوع چنین حادثه ای، باید بلافاصله چشمها را می گشودم.

مطابق توصیه او، شروع به نفس زدن کردم و بدین ترتیب موفق شدم که مدت مدیدی پلکهایم را به اندازه مناسب، باز نگه دارم.

مدتی که در پیش طولانی در این حال باقی ماندم. بعد متوجه شدم که به طور طبیعی نفس می کشم و این عمل، دیدم را از لکه تیره مختل

نکرده‌است، ولی ناگهان لکه تیره شروع به حرکت و تپیدن کرد. قبل از آنکه بتوانم دوباره آرامی نفس بکشم، لکه تیره به جلو حرکت کرد و مرا دربر گرفت. وحشت کردم و چشمهایم را گشودم.

لاگوردا گفت که من تمرین خیره شدن به درخت را انجام می‌دهم و برای این کار لازم است که به شیوه توصیه شده او نفس بکشم. اصرار کرد تا دوباره از ابتدا شروع کنم. او گفت که ناوال آنها را وادار می‌کرد تمام روز آنها بنشینند و با خیره نگریستن به آن نقطه، دومین دقت خود را جمع کنند، و او همیشه آنها را از خطر بلبیده شدن در اثر ضرب‌های که به بدن وارد می‌شد، برحذر کرده بود.

خیره شدنم حدود یکساعت به درازا کشید تا آنچه را که او گفته بود، انجام دادم. یعنی دید خود را به نقطه قهوه‌ای رنگ متمرکز کردم و به داخل آن خیره شدم و منتظر ماندم که لکه قهوه‌ای درمیدان دیدم به طور ناگهانی روشن شود. وقتی این لکه روشنتر شد، متوجه شدم که چیزی در درونم عمل غیرممکنی را انجام می‌دهد. واقعاً این احساس را داشتم که به‌سوی آن لکه پیش می‌روم و به‌همین علت، خیال می‌کردم که لکه روشنتر می‌شود. بعد چنان به آن نزدیک شدم که می‌توانستم جزئیاتی، چون سنگها و حلقهها را در آن تشخیص دهم. باز هم نزدیکتر شدم و توانستم به تصویر خاصی در روی تخته سنگی بنگرم. تصویر خیلی شبیه به نقش زمخت یک صنعتی بود. از آن خیلی خوشم آمد. بقیه تخته سنگها در مقایسه با آن خیلی رنگپریده و بی‌معنی بودند.

نمی‌دانم تا چه مدت به تخته سنگ خیره شده بودم. به تمام جزئیات توجه کردم. احساس کردم می‌توانم برای همیشه شرق در جزئیات بی‌پایان آن شوم، ولی چیزی دیدم را منحرف کرد. تصویر عجیب دیگری روی تخته سنگ ظاهر شد، سپس تصویری دیگر، و باز هم تصویری دیگر. از این تغییر و تحول خشمگین شدم. در حین خشم، دریافتم که لاگوردا سرم را از پشت گرفته و به این طرف و آن طرف حرکت می‌دهد. در یک آن، تمرکزی را که باعث خیره شدنم شده بود، از دست دادم.

لاگوردا خندید و گفت که حالا می‌فهمد چرا اینقدر باعث دلواپسی شدید ناوال می‌شدم. او خودش دیده بود که من پایم را از گلیم فراتر نپرده‌ام. کنارم نشست، به گنده درخت تکیه داد و گفت که او و

خواهران کوچک می‌خواهند به مکان اقتدار ناوال خیره شوند. بعد  
اوای گوشخراش پرنده‌ای را ایجاد کرد و لفظه‌ای بعد خواهران کوچک از  
خانه بیرون آمدند و نشستند تا با او خیره شوند.

تردیدی نداشتم که آنها در خیره شدن استادند. بدن آنها حالت  
حجیب و خشکی به خود گرفته، انگار اصلا نفس نمی‌کشیدند. آرامش  
آنها چنان به من سرایت کرد که یا تعجب دریافتم چشمانم را نیمه باز  
نگه داشته و به تپه‌ها خیره شده‌ام.

خیره نگریستن برای من يك مكاشفه واقعی بود. یا انجام آن بر  
بعضی از اصول اساسی آموزشهای دون خوان، صبح گذاشتم. لاگوردا  
این روش را به‌طور کامل مبهمی برایم تشریح کرده بود. متمرکز  
کردن میدان دید به آن «بیشتر به يك فرمان شبیه بود تا توصیف  
مراحل مختلف چیزی، و درعین حال يك توصیف تیز بود، زیرا با انجام  
آن نیازی اساسی برآورده می‌شد. این نیاز را، دون خوان متوقف کردن  
گفتگوی درونی می‌نامید. از حرفهای لاگوردا راجع به خیره نگریستن،  
برایم مسلم شد که منظور دون خوان از وادار ساختن آنها به خیره  
شدن، آموزش متوقف کردن گفتگوی درونیشان بوده است. لاگوردا  
آن را خاموش ساختن افکار می‌نامید. دون خوان با وجودی که مرا  
وادار کرده بود تا از شیوه دیگری پیروی کنم، همین مطلب را به من  
نیز آموخته بود. او بجای آنکه به من بیاموزد تا، مثل خیره نگرها،  
میدان دیدم را متمرکز کنم، به من یاد داده بود تا آن را وسعت بخشم  
و با عدم تمرکز چشمها بر روی اشیاء، آگاهیم را به جزئیات اندازم.  
من، در حالی که بدون تمرکز چشمها به بالای خط افق نگاه می‌کردم،  
باید با چشم تمام چیزهایی را که در زاویه صدو هشتاد درجه در مقابلم  
قرار می‌گرفت، احساس می‌کردم.

خیره شدن برایم کار مشکلی بود، زیرا لازم بود آموزش قبلی را  
کاملا بمکس انجام دهم. وقتی سعی می‌کردم خیره شوم، به باز شدن  
میدان دیدم تمایل داشتم. در هر حال کوششی را که برای جلوگیری از  
این تمایل به‌کار می‌بردم، باعث خاموشی افکارم می‌شد. وقتی مناظره  
درونی متوقف می‌شد، خیره نگریستن به طریقی که لاگوردا برایم  
وصف کرده بود، کار مشکلی نبود.



دون خوان بارها تأکیده کرده بود که نکته اساسی ساحری او، قطع گفتگوی درونی است. در چهارچوب توضیحاتی که لاگوردا در مورد دوحوزه دقت به من داده بود، متوقف کردن مناظره درونی، شیوه عملی رهایی از دقت «تونال» بود.

دون خوان همچنین گفته بود که ما همزمان با متوقف ساختن مناظره درونی، جهان را نیز متوقف می‌کنیم. این، توضیحی عملی برای مراحل تصورناپذیر متمرکز کردن دومین دقتمان بود. او می‌گفت که بخشی از ما همیشه در ظل و زنجیر نگاه داشته می‌شود، زیرا از آن هراس داریم. از نظر منطبق ما، این بخش از ما، مثل یکی از خویشاوندان دیوانه ماست که او را در زیرزمینی حبس کرده باشیم. طبق گفته‌های لاگوردا این قسمت دومین دقت ماست، و وقتی سرانجام بتوانیم آن را بر چیزی متمرکز کنیم، دنیا متوقف می‌شود، زیرا ما به عنوان آدم‌های معمولی، تنها دقت «تونال» را می‌شناسیم. بنابراین خیلی هم بعید نیست که بگوییم به محض باطل کردن این دقت، دنیا نیز واقعاً متوقف می‌شود. تمرکز خودسرانه و تریبیت نیافته دومین دقت، بناچار وحشتناک است. دون خوان حق داشت که بگوید تنها راه حفاظت ما در مقابل این خویشاوند دیوانه این است که خود را در پناه مناظره درونی بی‌پایانمان حفظ کنیم.

تقریباً پس از نیمساعت خیره شدن، خواهران کوچک و لاگوردا از جای برخاستند. لاگوردا با سر به من اشاره کرد تا به دنبالشان بروم. آنها به آشپزخانه رفتند. لاگوردا نمی‌توانست برای نشستن نشانم داد. او گفت که می‌خواهد در جاده به استقبال خناروها رفته و آنها را بیاورد و از در جلو خارج شد.

خواهران کوچک دور من نشستند. لیدیا داوطلب شد تا به همه سؤالاتم پاسخ گوید. از او خواستم که از خیره شدنش به‌مکان اقتضای دون خوان برایم بگوید، ولی او منظورم را نفهمید و گفت:

« من خیره نگر به دور دست و سایه هستم. وقتی من خیره نگر شدم، دون خوان مرا وادار کرد که همه چیز را از اول شروع کنم و این بار، به‌سایه برگها و گیاهان و درختان و سنگها خیره شوم. اکنون دیگر به خود چیزها نگاه نمی‌کنم، فقط به‌سایه آنها می‌نگرم. سایه‌ها،

والتی نوری هم نمی‌تابد و حتی در شب نیز وجود دارند. چون من خیره نگر به سایه هستم، پس خیره نگر به دوردست هم می‌باشم. من حتی می‌توانم به سایه‌های دوردست هم خیره شوم.

در صبح زود، سایه‌ها چیز زیادی نمی‌گویند، در آن ساعت استراحت می‌کنند. بنابراین خیره شدن در صبح زود، کار پیسوده‌ای است. سایه‌ها حدود ساعت شش صبح بیدار می‌شوند، ولی بهترین ساعت برای خیره شدن، حدود پنج بعد از ظهر است، چون در آن ساعت، سایه‌ها کتلا بیدارند.

— سایه‌ها به تو چه می‌گویند؟

— هر چه را که بخواهم بدانم. سایه‌ها گرما و سرما دارند، حرکت می‌کنند و رنگ دارند. سایه‌ها خیلی چیزها به من می‌گویند. من هنوز درست نمی‌دانم که رنگ و سرما و گرما چه مفهومی دارند. نوال یادگیری آنها را به عهده خودم گذاشت.

— چگونه می‌آموزی؟

— در رؤیه. رؤیا بینها برای رؤیا دیدن باید خیره شوند و بعد «رؤیاهایشان» را به هنگام خیره شدن، جستجو کنند. مثلاً نوال مرا وادار می‌کرد که به سایه سنگها خیره شوم. در عالم «رؤیا» متوجه شدم که این سایه‌ها نورانی هستند. بنابراین، از آن به بعد، در سایه‌ها به دنبال نور گشتم تا آن را پیدا کردم. خیره شدن و «رؤیا دیدن» یا یکدیگر توأم‌اند. من مجبور شدم مدت‌ها به سایه‌ها خیره شوم، تا بتوانم «رؤیای» آنها را ببینم. بعد، بایک «رؤیاهای» زیادی می‌دیدم و خیره می‌شدم تا آنها را با هم توأم کنم و در سایه‌ها واقعا «ببینم» که در «رؤیاهایم» چه دیده‌ام. منظورم را می‌فهمی؟ ما همه یک کار را انجام می‌دهیم. «رؤیای» روزا در مورد درختان است، چون او یک خیره نگر به درخت است و «رؤیای» ژوزفینا آب است، چون او یک خیره نگر به آب است. آنها به درختان و آب‌ها خیره می‌شوند تا همان را در «رؤیایشان» پیدا کنند.

روزا و ژوزفینا به نشانه موافقت سر خود را تکان دادند. پرسیدم:

— لاگوردا به چه خیره می‌شود؟

روزا پاسخ داد:

- او به ككها خیره می‌شود.  
و همگی خندیدند. لیدیا توضیح داد:
- لاگوردا دوست ندارد ككها او را بگزنند. او بی‌شکل است و می‌تواند به همه چیز خیره شود، ولی زمانی او به باران خیره می‌شد.
- پابلیتو به چه خیره می‌شود؟  
روزا با حالت خشك و بی‌روحی پاسخ داد:
- به وسط پای زنان.  
همه خندیدند. روزا به پشتم زد و گفت:
- می‌دانم که او بارو همدست تو است. کور کور را می‌جوید و آب گودال را.
- آنها با مشت روی میز می‌کوفتند و نیکت از شدت خنده آنان تکان می‌خورد. لیدیا گفت:
- پابلیتو، خیره نگر به صخره است، نستور خیره نگر به باران و گیاهان و بنینیو خیره نگر به دوردست، ولی دیگر پیش از این درباره خیره نگرستن چیزی نپرس، زیرا اگر بیشتر از این بگویم قدرتم را از دست خواهم داد.
- پس چرا لاگوردا همه چیز را به من می‌گوید؟  
لیدیا پاسخ داد:
- لاگوردا شکلش را از دست داده است. اگر من هم شکلم را از دست بدهم، همه چیز را به تو خواهم گفته، ولی آن موقع، تو دیگر دلت نمی‌خواهد که چیزی بدانی، تو به این دلیل که مثل ما احمق، می‌خواهی بدانی. روزی که شکلبان را از دست بدهیم، دیگر از حماقتمان دست برخواهیم داشت.
- روزا پرسید:
- چرا وقتی همه این چیزها را می‌دانی، باز هم اینقدر سؤال می‌کنی؟  
لیدیا گفت:
- چون او هم مثل ماست، او ناوال واقعی نیست، هنوز يك انسان است.
- به من نگر نیست. چند لحظه صورتش نامطبوع و نگاهش نافذ و

سرد بود، ولی به محض اینکه با من شروع به صحبت کرد، حالتش دوستانه شد. او گفت:

— تو و پابلیتو یسار یکدیگرید. تو واقعا او را دوست داری، نداری؟

قبل از پاسخ دادن چند لحظه فکر کردم. بنه او گفتم که نمی‌دانم چرا به او اعتماد مطلق دارم و بدون هیچ دلیلی، نسبت به او احساس نزدیکی می‌کنم. یا لحنی سرزنش‌آمیز پاسخ داد:

— تو آنقدر او را دوست داشتی که به او ناز و زدی. در قلّه کوهستانی که شما از آن پریدید، نزدیک بود خودش دومین دقتش را دریابد، ولی تو او را مجبور کردی که با تو بپرد. یا اعتراض گفتم:

— من فقط بازویش را گرفته بودم.

— يك ساحر، بازوی ساحر دیگر را نمی‌گیرد. هر يك از ما توانایی زیادی داریم. تو نیازی به کمک ما سه نفر نداری. تنها ساحری که می‌بیند و بی‌شکل است، می‌تواند به تو کمک کند. در کوهستانی که از قلّه آن پریدید، قرار بود اول تو بپری. اکنون پابلیتو به تو وابسته است. فکر کردم مقصودت این است که به ما هم، مثل او، کمک کنی. خدای من! هر چه بیشتر به تو فکر می‌کنم، متنفرم نسبت به تو بیشتر می‌شود.

روزها و ژوزفینا، زیر لب حرفهای او را تائید کردند. روزها بلند شد و با خشم به من نگریست، می‌خواست بداند قصد دارم یا آنها چه کنم. پاسخ دادم که قصد دارم هر چه زودتر آنها را ترک کنم. گویی حرفهای آنها را تکان داد. همه یا هم شروع به صحبت کردند. خدای لیدیا از همه بلندتر بود. فریاد زد که تو باید شب گذشته می‌رفتی. من از لحظه‌ای که تو تصمیم به ماندن گرفتی از تو متنفر شدم. ژوزفینا، فریاد زنان شروع به فحاشی کرد.

ناگهان لرزشی را حس کردم و بلند شدم و با صدایی که گویی خدای من نبود، سرشان فریاد زدم که ساکت شوند. وحشتزده به من نگریستند. سعی کردم عادی به نظر آیم، ولی خودم، بیشتر از آنها ترسیده بودم.

در این لحظه لاگوردا وارد آشپزخانه شد. گویی در اتاق جلو پنهان شده و منتظر مانده بود تا ما دعوا را شروع کنیم. او گفت که به همه ما هشدار داده است تا به دام یکدیگر نیفتیم. به‌عنده افتادم، طوری ما را سرزنش می‌کرد که گویی يك مشت بچه را ادب می‌کند. گفت که ما باید متقابلاً به یکدیگر احترام بگذاریم و احترام میان سالکان، حساس‌ترین مسئله است. خواهان کوچک می‌دانند که چگونه مثل سالکان با یکدیگر رفتار کنند، خانروها هم همینطور، ولی وقتی که من وارد یکی از این گروه‌ها می‌شوم و یا وقتی که دوگروه با هم هستند، همه آنها معرفت سالکانه خود را فراموش می‌کنند و مثل اراذل و اوباش رفتار می‌کنند.

همگی نشستیم، لاگوردا کنارم نشست. پس از چند لحظه سکوت لیدیا گفت که می‌ترسد یا آنها نیز همان کاری را انجام دهد که با پابلیتو کرده‌ام. لاگوردا خندید و گفت که او هرگز به من اجازه نمی‌دهد که به آن شیوه کمکشان کنم. به او گفتم که من به هیچ وجه نمی‌فهمم با پابلیتو چه کرده‌ام که تا این حد غیرمنصفانه بوده است و از آنچه که انجام داده‌ام آگاهی نداشته‌ام و اگر دستور به من نگفته بود، هرگز نمی‌دانستم که واقعاً پابلیتو را گرفته‌ام، حتی از خودم می‌پرسم که آیا دستور کمی مبالغه و یا اشتباه نکرده است.

لاگوردا گفت که «شاهد» هیچ‌وقت نمی‌تواند چنین اشتباه ایلدیه‌اندازی کند، تا چه رسد به مبالغه. بین آنها «شاهد» کاملترین سالک است. سپس ادامه داد:

— ساحران یکدیگر را آن طور که تو به پابلیتو کمک کردی، یاری نمی‌دهند. تو، چون يك آدم عادی رفتار کردی. تاوالم به همه ما آموخته است که سالک باشیم. او گفته است که يك سالک نسبت به کسی ترحم نمی‌کند. برای او ترحم کردن، یعنی اینکه آرزو کنی دیگری چون تو باشد، جای تو باشد و تو هم به همین نیت دست او را بگیری. تو این کار را با پابلیتو کردی. برای يك سالک سخت‌ترین مسئله در دنیا این است که دیگران را به حال خودشان بگذارد. من در زمان چاقی خود نگران لیدیا و ژوزفینا بودم که چرا به اندازه کافی غذا نمی‌خورند. می‌ترسیدم بیمار شوند و از کم‌فدایی همی‌ترند. برای چاق شدن آنها

هنرکاری که از دستم پر می‌آید، انجام دادم و نیتم خیر بود. حد کمال یک سالک در این است که دیگران را راحت بگذارد و آنها را همانطور که هستند بپذیرد. البته این بدان معناست که تو به آنها اعتماد می‌کنی که سالکان بی‌عیب و نقصی هستند.

— ولی شاید آنها سالکان بی‌عیب و نقصی نباشند.

— در این صورت وظیفه تو است که خودت بی‌عیب و نقص باشی و حرفی نزنی. تاوال می‌گفت که فقط ساحری که «می‌بیند» و شکلی ندارد، می‌تواند به دیگری کمک کند. به همین جهت هم به ما کمک کرد و ما را به صورتی که هستیم درآورد. تو حتماً فکر نمی‌کنی که می‌توانی در خنایانها پرسه بزنی و مردم را برای کمک به آنها جمع کنی؟

دون خوان همیشه مرا در مقابل این معما قرار می‌داد که من به هیچ طریقی نمی‌توانم به ممنوعاتم کمک کنم. در واقع از دید او، تمام کوششهای ما برای کمک به دیگری، تنها یک عمل ارادی ناشی از اغراض شخصی ما بود.

روزی، وقتی با او در شهر بودم، حلزون‌های را از وسط پیاده‌رو برداشتم و در جای امنی زیر درخت مو گذاشتم. مطمئن بودم که اگر جانور را به حال خود، وسط پیاده‌رو رها کنم، دیر یا زود کسی آنرا زیر پا له می‌کند. فکر کردم که با گذاشتن آن در جایی امن، نجاتش خواهم داد.

دون خوان مرا متوجه کرد که این گمان بی‌مورد است، چون من دو امکان مهم را در نظر نگرفته‌ام. یکی اینکه شاید حلزون از مرگی حتمی، که از سم زیر برگهای مو ناشی می‌شود، فرار می‌کند و دیگر اینکه شاید حلزون به اندازه کافی اقتدار شخصی داشت تا از پیاده‌رو بگذرد. مداخله من، نه تنها حلزون را نجات نمی‌داد، بلکه باعث می‌شد تا آنچه را که با مشقت زیاد به دست آورده بود، از دست بدهد.

طبیعی است که من فوراً خواستم حلزون را به جای اولش بازگردانم. ولی دون خوان مانع شد. او گفت که این سرنوشت حلزون است که آدم ایلهسی سر راهش سبز شود و نیروی حرکتش را بگیرد و اگر من حلزون را به حال خودش رها کنم، شاید دوباره نیروی کافی جمع کند

و به جایی که می‌خواست برود.

فکر می‌کردم استدلالش را فهمیده‌ام. بدیهی است که من فقط به‌طور سطحی با او موافقت کردم. سخت‌ترین کار برای من این بود که دیگران را به حال خودشان بگذارم.

این داستان را برای آنها تعریف کردم. لاگوردا به‌پشتم زد و گفت: — همه ما نسبتاً بد هستیم، هر پنج نفرمان خصلت‌های وحشتناکی داریم، چون نمی‌خواهیم چیزی را بفهمیم. من از شر بیشترین قسمت سوی وحشتناکم خلاص شده‌ام، ولی نه از همه آن. ما خیلی کند و در مقایسه با خناروها عبوس و سلطه‌جو هستیم. از طرف دیگر، خناروها همگی مثل خود خنارو هستند. خصلت وحشتناک در آنها خیلی کمتر است.

خواهران کوچک سرشان را به نشانه موافقت تکان دادند. لیدیا به من گفت:

— بین ما، تو از همه وحشتناکتری. فکر می‌کنم در مقایسه با تو، ما آنقدرها هم وحشتناک نیستیم.

لاگوردا، پوزخند زنان روی زانویم زد، گویی می‌خواست به من بگوید با لیدیا موافقت کنم. همین‌کار را هم کردم و همه، مثل بچه‌ها، خندیدند.

بدت مدیدی سکوت کردیم. ناگهان لاگوردا گفت:

— اکنون، چیزهایی را که بایست به تو می‌گفتم، به آنها رسید. همه ما را بلند کرد. گفت که آنها می‌خواهند وضعیت اقتدار سالکان تولتک را نشان دهند. لیدیا، سمت راستم و رو به من ایستاد. با دست راستش، دستم را گرفت. کف دستانم رویهم بود، بدون اینکه انگشتانمان چفت شود. بعد با بازوی چپش به بازوی راست من و بالای آرنجم آویخت و بازویم را محکم به سینه‌اش فشرد. ژوزفینا هم در سمت چپم، همین کار را کرد. روزا مقابلم ایستاد و دستهایش را از زیر بغلم رد کرد و شانم‌هایم را گرفت. لاگوردا پشت سرم آمد و دستهایش را به دورکمرم حلقه کرد، درحالی‌که انگشتهایش روی نافم، به یکدیگر قلاب شده بود.

همه ما تقریباً همقد بودیم و آنها می‌توانستند سرهایشان را به

سرم بفشارند، لاگوردا باهستگی پشتگوش بچیم حرف می‌زد، صدایش تا آن اندازه بلند بود که همگی بتوانیم آن را بشنویم. او گفت که ما اکنون سعی خواهیم کرد، بدون کوچکترین کمک از جانب کسی یا چیزی، دومین دقتمان را در مکان اقتدار ناوال قرار دهیم. این بار نه استادی داریم تا به ما کمک کند و نه همزادهایی که ما را تحریک کنند. ما فقط با نیروی اراده خود به آنجا می‌رویم.

تحت تأثیر انگیزه‌ای شدید، وادار شدم تا از او بپرسم که من چه کاری باید انجام دهم. او گفت که باید بگذارم دومین دقتم به‌معلی که به آن خیره می‌شوم، متمرکز شود.

توضیح داد که این حالت خاص ایستادن ما، آرایش اقتدار تولک است. در آن لحظه، من مرکز و نیروی پیوستگی چهارگوشه دنیا بودم. لیدیا شرق، یعنی اسلحه‌ای بود که سالک مبارز تولک به‌دست راستش می‌گیرد. روزا شمال، یا سپری بود در مقابل سالک مبارز، ژوزفینا غرب، یا یک گیرنده روح در دست چپ سالک مبارز بود و لاگوردا جنوب بود، یعنی سبدهی که سالک مبارز بر پشت خود حمل می‌کند و وسایل اقتدارش را در آن نگه می‌دارد. او گفت که جهت طبیعی هر سالک رو به شمال داشتن است، زیرا که اسلحه‌اش یعنی شرق، در دست راستش است، اما جهتی که ما باید یا آن رو برو باشیم، جنوب و کمی مایل به شرق است. بنابراین عمل اقتداری که ناوال ما را موظف به انجام آن کرده بود، تغییر دادن جهت بود.

او به یادم آورد که یکی از اولین چیزهایی که ناوال انجام داده بود، گرداندن چشمانمان به طرف جنوب شرقی بود. بدین ترتیب او دومین دقت ما را برای عملی آماده کرد که ما اکنون می‌خواستیم انجام دهیم. برای این کار دو اسکان وجود داشت: یکی اینکه همه آنها به‌دور من، به‌صورت یک محور، به‌سوی جنوب بگردند تا قدر و منزلت اولیه همه آنها تغییر کنند. در این صورت، لیدیا مغرب می‌شد، ژوزفینا شرق، روزا جنوب و لاگوردا شمال. دیگر اینکه، بدون چرخیدن، تغییر جهت داده و رو به جنوب کنیم. این کار، راه رسیدن به اقتدار بود، و برای انجامش لازم بود که ما دومین چهره خودمان را بنمائیم.

به لاگوردا گفتم که مقصود او را از دومین چهره نمی‌فهمم. پاسخ



داد که از طرف ناول نامور شده است تا کوشش کند دومین دقت هفت ما را به صورت يك مجموعه درآورد، و نیز هر سالک تولدکی دوچهره دارد و به دو جهت متضاد می نگرد. دومین چهره، دومین دقت است. ناگهان، لاگورها پنجه‌هایش را از دورکسرم رها کرد، بقیه نیز چنین کاری کردند، او نشست و به من اشاره کرد تا کنارش بنشینم. خواهران کوچک ایستاده ماندند. لاگوردا از من پرسید که آیا همه چیز برایم روشن است. موضوع در همین روشن بودن برایم مبهم بود، قبل از اینکه فرصت طرح سؤالی را داشته باشم، او شروع به صحبت کرد و گفت که یکی از آخرین چیزهایی که از طرف ناول نامور بازگو کردن آن به من شده، این است که باید ضمن پیوند دومین دقت با دقت آنها، جهت را نیز تغییر دهم و از طریق چهره اقتدارم ببینم که در هشتم چه می گذرد.

لاگوردا بلند شد و به من اشاره کرد که به دنبالش بروم. او مرا به طرف اتاقش برد. آرامی مرا به درون اتاق هل داد. هنوز از آستانه در نگذشته بودم که لیدیاء روزا، ژوزفینا و او به ترتیب وارد شدند و بعد، لاگوردا در را بست.

اتاق خیلی تاریک بود. ظاهراً پنجره‌ای نداشت. لاگوردا بازویم را گرفت و به نحلی که فکرمی کنم وسط اتاق بود، کشاند. همه به‌دورم حلقه زدند. به هیچ وجه نمی توانستم آنها را ببینم. فقط احساس می کردم که آنها از چهار طرف مرا احاطه کرده اند.

چند لحظه بعد، چشمانم به تاریکی عادت کرد. توانستم دو پنجره اتاق را که گرگزه‌های چوبی روی آن را بسته بودند، ببینم. از طریق نور کمی که به داخل اتاق می تابید، توانستم آنها را از هم تشخیص دهم. دوباره، مثل چند دقیقه قبل، مرا گرفتند و همزمان با یکدیگر، سرشان را به سرم فشاردند. از هرسو نفس گرم آنها را حس می کردم. چشمانم را بستم تا تصویری را که به آن خیره شده بودم به یاد آورم، مطلق تشدم، خیلی خسته و خواب‌آلود بودم. چشمانم بشدت خارش داشت. خواستم چشمانم را بمالم، ولی لیدیاء و ژوزفینا بازوانم را محکم گرفته بودند.

مدت زیادی در همان حالت ماندیم. خستگیم بیش از توانم بود و

عاقبت از پا درآمدم. فکر کردم زانوهایم نخم شده‌اند. احساس می‌کردم  
 که بر کف اتاق پنخس می‌شوم و همانجا به خواب می‌روم، اما اتاق کثیف  
 نداشت، در واقع زیرپایم هیچ چیز نبود. آگاهی به این مطلب، چنان  
 ترسی در من ایجاد کرد که فوراً به حال آمدم. با این حال، قدرتی  
 قویتر از ترس من، دوباره مرا به همان حال خواب‌آلودگی فرو برد.  
 خود را رها کردم. مثل باوکنتکی با آنها در هوا غوطه می‌خوردم. انگار  
 خوابم برده بود و خواب می‌دیدم. در رؤیا، یک سلسله تصاویر پراکنده  
 دیدم. دیگر در تاریکی اتساق آنها نبودیم. نور آنقدر زیاد بود که  
 چشمم را می‌زد. گاهی اوقات چهرهٔ روزا را در مقابلم می‌دیدم. از  
 گوشهٔ چشم، لیدیا و ژوزفینا را هم می‌دیدم. حس می‌کردم که سرشان  
 را بشدت به گوشم می‌فشازند. بعد تصاویر عوض می‌شد، چهرهٔ لاگوردا  
 را در مقابلم می‌دیدم. وقتی چنین اتفاقی می‌افتاد، او دهانش را بر  
 دهانم می‌فشرد و نفس می‌کشید. از این کار هیچ خوشم نمی‌آمد. نیرویی  
 در من سعی می‌کرد تا خود را آزاد کند، می‌ترسیدم، سعی می‌کردم آنها  
 را از خود برانم. هرچه بیشتر تلاش می‌کردم، مرا محکمتر می‌گرفتند.  
 این مسئله مرا متقاعد کرد که لاگوردا هم به من حقه زده، و سرانجام  
 مرا به دام مرگ کشانده است، یا این تفاوت که او، برعکس دیگران  
 بازیگر ماهری بود. این فکر که اونقش خود را با مهارت بازی می‌کند،  
 حالم را بهتر کرد. در این لحظه، دیگر توان مبارزه نداشتم. کنجکاو  
 بودم که لحظه مرگ چه موقع فرا می‌رسد. ایسان داشتم که مرگ  
 قریب‌الوقوع است و خود را رها ساختم. شادی بی‌نظیری را تجربه  
 کردم، شادی بی‌پایانی که اگر خود مرگ هم نبود، یقیناً خیر از پایان  
 کارم می‌داد. لیدیا و ژوزفینا را بیشتر به سوی خود کشیدم. در آن  
 لحظه، دویاره لاگوردا در مقابلم بود. دیگر برایم مهم نبود که نفسش  
 را در دهانم بدمد. حتی تعجب کردم که چرا دیگر این کار را نمی‌کند.  
 دیگران هم سرشان را به من نمی‌فشردند. به اطراف خود نگریستند و  
 با این کار سرم را آزاد کردند. دویاره می‌توانستم آن را حرکت دهم.  
 لیدیا و ژوزفینا و لاگوردا آنقدر به من نزدیک بودند که تنها از میان  
 سرهایشان می‌توانستم چیزی را ببینم. تشخیص نمی‌دادم کجا هستیم.  
 فقط از یک چیز اطمینان داشتم. نه در روی زمین، بلکه در هوا بودیم.

از چیز دیگری هم اطمینان داشتم، حالت ایستادن ما تغییر کرده بود. اکنون لیدیا طرف چپ و ژوزفینا سمت راستم بود. صورت لاگوردا خیس عرق بود، همچنین چهره لیدیا و ژوزفینا. وجود روزا را فقط پشت سرم احساس می‌کردم. دستپایش را می‌دیدم که از زیر بظم رد کرده و شانه‌هایم را گرفته بود.

لاگوردا چیزی می‌گفت که نمی‌توانستم بشنوم. کلمات را با مستگی تلفظ می‌کرد، انگار می‌خواست به من فرصتی دهد تا منظورش را از حرکت لبهایش بفهمم، ولی من عرق در ریزه‌کله‌های دهانش بودم. ناگاه حس کردم که هرچه‌از نفس مرا حرکت می‌دهند، عمداً تایم می‌دادند. این کار مرا مجبور کرد تا به کلمات خاموش لاگوردا توجه کنم. این بار، براحتی موفق شدم کلمات را از لبهایش بیخوانم. به من می‌گفت که به دور خودم بچرخم. سعی کردم، ولی انگار سرم درجایی گیر کرده بود. حس کردم که کسی لبهایم را گاز گرفت و به لاگوردا نگریستم، او گازم نمی‌گرفت. مرا می‌نگریست و به من دستور می‌داد تا سرم را بگردانم. در حالی که صحبت می‌کرد، این احساس را داشتم که صورتم را می‌لیسد و لبها و گونه‌هایم را گاز می‌گیرد.

چهره لاگوردا کج و معوج بود، به نظر بزرگ و زردرنگ می‌نمود. فکر کردم که شاید به خاطر زردی صحنه، صورتش نور زرد را منعکس می‌کند. کم‌وبیش می‌شنیدم که به من فرمان می‌داد سرم را بگردانم. ماقبت این گازگرفتن‌ها باعث رنجش شد و سرم را تکان دادم. ناگهان صدای لاگوردا را به وضوح شنیدم. او پشتم بود و سرم داد می‌کشید که دقتم را به اطراف بگردانم. کسی که صورتم را می‌لیسید، روزا بود. با پیشانی‌ام او را به عقب راندم. روزا می‌گریست و چهره‌اش خیس عرق بود. پشت سرم صدای لاگوردا را شنیدم. او گفت که من با مبارزه‌ام علیه آنها، آنها را خسته کرده‌ام و اکنون او نمی‌داند برای بازگرداندن دقت اصلی‌ما چه‌کنند. خواهران کوچک زار زار گریه می‌کردند.

افکارم چون بلور شفاف بودند. با این حال، روال افکارم متعلقی نبود. همه چیز را سریع و بی‌واسطه می‌دانستم و هیچ‌گونه شک و تردیدی در ذهنم نبود. مثلاً فوراً دانستم که باید دوباره به خواب

روم می‌دانستم این خواب ما را به ژرفا خواهد برد. همچنین می‌دانستم که نباید بگفتم آنها مرا به نخانه‌شان بازگردانند. در این کار نقشی نداشتم. احتمالاً اگر می‌توانستم دومین دقتم را به چیزی متمرکز کنم، آن چیز لزوماً مکانی بود که دون خوان، در شمال مکزیکو به من نشان داده بود. هیچ تصویری را در جهان نمی‌توانستم تا این حد در ذهنم داشته باشم. جرئت نمی‌کردم این تصویر را به یاد آورم. می‌دانستم که ما در آنجا فرود خواهیم آمد.

به فکر رسید که آنچه را می‌دانم به لاگوردا بگویم، ولی نمی‌توانستم حرف بزنم. یا این حال، بخشی از وجودم می‌دانست که او منظورم را فهمیده است. بدیهی است که به او اطمینان کردم و ظرف چند ثانیه به خواب رفتم. در رؤیایم به آشپزخانه منزل آنها نگاه می‌کردم. پابلیتو و نستور و بنینیو آنجا بودند. بیش از اندازه به نظرم بزرگس می‌آمدند و می‌درخشیدند. نمی‌توانستم چشمهایم را به آنها متمرکز کنم، زیرا بین من و آنها ورقه‌ای از طلق شفاف حایل بود. بعد متوجه شدم که از پشت شیشه پنجره به آنها می‌نگرم و کسی به شیشه آب می‌پاشد. سرانجام شیشه شکست و آب به صورتم پاشیده شد.

پابلیتو با سطلی پر من آب می‌پاشید. نستور و بنینیو هم آنجا ایستاده بودند. من، لاگوردا و خواهران کوچک کف حیاط خلوت، پشت خانه دراز کشیده بودیم. خناروها با سطل رویمان آب می‌پاشیدند. از جا پریدم. سرمای آب و یا تجربه عجیب مرا سرحال آورده بود. لاگوردا و خواهران کوچک لباسهای تازه‌ای را که ظاهراً خناروها برای آنها در آفتاب پهن کرده بودند، به تن می‌کردند. لباسهای من هم تر و تمیز روی زمین قرار داشته. بدون گفتن کلمه‌ای لباسم را عوض می‌شد. قادر به حرف زدن نبودم، یسا بهتر بگویم می‌توانستم حرف بزنم، ولی نمی‌خواستم. دلم به هم می‌خورد ظاهراً لاگوردا متوجه حالم شد و بآرامی مرا به محوطه پشت حصار کشید. بالا آوردم. لاگوردا و خواهران کوچک نیز همین کار را کردند.

به آشپزخانه برگشتم و صورتم را شستم. ظاهراً آب سرد حالم را جا آورد. پابلیتو و نستور و بنینیو دور میز نشسته بودند. پابلیتو

صندلیش را با خودش آورده بود. بلند شد و با من دست داد. نستور و بنینیو هم همین کار را کردند. لاگوردا و خواهران کوچک نیز به ما پیوستند.

ظاهراً حالتم خوش نبود. گوشه‌ایم وزوز می‌کردند. سرم گیج می‌رفت. ژوزفینا برخاست و برای اینکه سرپا بایستد، روزا را گرفت. به سوی لاگوردا برگشتم تا بپرسم چه کنیم. لیدیا نزدیک بود از روی نیمکت با پشت به زمین افتد. او را گرفتم، ولی سنگینی او مرا نیز با خود کشید و با هم به زمین افتادیم.

بایستی از حال رفته باشم. بعد، ناگهان به خود آمدم. در اتاق جلو، روی تشک حصیری دراز کشیده بودم. لیدیا و روزا و ژوزفینا در کنارم به خواب همیقی فرو رفته بودند. برای برخاستن باید از روی آنها می‌گذشتم. با آرنج آنها را تکان دادم، بیدار نشدند. به آشپزخانه رفتم. لاگوردا و خناروها دور میز نشسته بودند. پسابلیتو گفت:

— خوش آمدی.

او اضافه کرد که لاگوردا کمی قبل از من بیدار شده است. حس کردم باز هم همان آدم قبلی هستم. گرسنه بودم. لاگوردا به من یک کاسه غذا داد و گفت که آنها هم اکنون غذا خورده‌اند. پس از خوردن غذا خود را از هر لحاظ راحت حس می‌کردم. جز اینکه نمی‌توانستم مثل همیشه فکر کنم. افکارم به طرز وحشتناکی خاموش شده بود. از این حالت هیچ خوشم نمی‌آمد. متوجه شدم که تنگ غروب است. انگیزه‌ای ناگهانی مرا برآن داشت که، همان طور که دون خوان به من آموخته بود، رو به خورشید بالا و پایین بپریم. از جای برخاستم. لاگوردا هم به من پیوست. ظاهراً او هم همین قصد را داشت. با این حرکات، خیس عرق شدم. خیلی زود از نفس افتادم و به سر میز بازگشتم. لاگوردا هم به دنبالم آمد. دوباره نشستیم. خناروها به ما خیره شده بودند. لاگوردا دهنم را به من داد و گفته:

— این ناوای همه ما را سرگردان کرد.

به محض اینکه شروع به صحبت کرد، شکوفایی خاصی به من دست داد. دوباره، افکار به ذهنم هجوم آورد، ظاهراً حالت‌م تغییر کرد، زیرا

پابلیتو در آهوشم گرفت، همینطور نستور و بنینیو.

پابلیتو داد زد:

— ناوال زنده می‌ماند!

لاگوردا هم خوشحال به نظر می‌رسید، لاگوردا نیز به نشانه رفح نگرانی دستی به پیشانی‌اش کشید. او گفت کسه چیزی نمانده بود من با این تمایل شدید به افراط‌کاری، خود و همه آنها را به کشتن دهم. نستور گفت:

— متمرکز ساختن دقت دوم شوخی پرده‌ار نیست.

پرسیدم:

— چه بر سرمان آمد، لاگوردا؟

— ما سرگردان شدیم. تو در ترمیدن افراط کردی و ما در فضای لایتناهی سرگردان شدیم. دیگر نمی‌توانستیم دقت «تونالمان» را متمرکز کنیم، اما توانستیم دقت دوممان را با دقت تو پیوند دهیم و اکنون تو دو چهره داری.

در این لحظه لیدیا، روزا و ژوزفینا به آشپزخانه آمدند. لیخند می‌زدند و مثل همیشه، سرحال و تندرست به نظر می‌رسیدند. قدری غذا برای خودشان کشیدند و نشستند. ضمن غذا خوردن آنها، کسی حرفی نزد. وقتی آخرین نظر خدایش را تمام کرد، لاگوردا دنباله سخنانش را ادامه داد و گفت:

— اکنون تو سالکی با دوچهره هستی. ناوال می‌گفت که همه ما به دوچهره نیاز داریم تا بخوبی به هر دو حوزه دقت گذر کنیم. او و خنارو به ما کمک کردند تا دومین دقتمان را جمع کنیم و ما را طوری گردانند که رویمان به هر دو جهت باشد، ولی به تو کمک نکردند، زیرا برای اینکه ناوال واقعی شوی، باید اقتدارت را خودت به دست می‌آوردی. اما هنوز راه درازی در پیش داری، ولی اکنون می‌شود گفت که تو، بجای چهار دست و پا رفتن، روی پاهایت راه می‌روی و وقتی کمال خود را به دست آوری و شکلت را رها کنی، پرواز خواهی کرد.

بنینیو با دست ادای پرواز هواپیما، و با صدای گر کننده‌اش، ادای غرش موتور آن را درآورد. صدا واقعاً گر کننده بود.

همه زدند زیر خنده. انگار خواهران کوچک خیلی لذت می بردند. تا آن موقع متوجه غروب کامل آفتاب نشده بودم. به لاگوردا گفتم که ظاهراً ما ساعتها خوابیده ایم، زیرا قبل از ظهر بود که به اطلاق آنها رفته بودیم. از پاسخ داد که ما به هیچ وجه مدت زیادی نخوابیده ایم و بیشتر وقت را در دنیای دیگر سرگردان بوده ایم. خناروها واقعاً ترسیده و نگران ما بودند، زیرا برای بازگرداندن ما، کاری از دستشان بر نمی آمد.

به سوی نستور برگشتم و پرسیدم که وقتی ما رفته بودیم آنها واقعاً چه دیده و چه کرده اند. قبل از پاسخ دادن، لحظه ای خیره به من نگریست و درحالی که به چند بشکه خالی نفت اشاره می کرد گفت:  
- ما مقدار زیادی آب به حیاط آوردیم. بعد شما تلوتلو خوردان به حیاط آمدید و ما رویتان آب پاشیدیم، همین و بس.  
از او پرسیدم:

- از اتاق خارج شدیم؟

پتینیو با صدای بلند نخندید، نستور به لاگوردا نگریست. انگار منتظر توصیه یا اجازه او بود. لاگوردا پرسید:  
- ما از اتاق خارج شدیم؟  
نستور پاسخ داد:  
- نه.

ظاهراً لاگوردا هم، به اندازه من، کنجکاو دانستن این مطلب بود و این مسئله مرا نگران کرد. او حتی نستور را برای پاسخگویی تحت فشار گذاشت. نستور گفت:

- شما از جایی نیامدید. باید بگویم که خیلی ترس آور بود. چون همه شما مثل من بودید. اول پابلیتو شما را دید. احتمالاً، از وقتی که در حیاط بودید، مدتی می گذشت، ولی ما نمی دانستیم کجا به دنبالتان یگردیم. بعد پابلیتو فریادی کشید و ما شما را دیدیم. هرگز چنین چیزی را ندیده بودیم.  
پرسیدم:

- به چه چیزی شباهت داشتیم؟

خناروها به یکدیگر نگریستند، سپس سکوت تحمل ناپذیری حکمفرما

شد. خواهران کوچک با دهان نیمه باز به نستور زل زده بودند. نستور گفت:

— شما شبیه تکه‌هایی از من بودید که در توری محبوس باشید. وقتی رویتان آب ریختم، دوباره جامد شدید.

دل من می‌خواست به صحبتش ادامه دهد، اما لاگوردا گفت که دیگر وقت زیادی نداریم، زیرا من در پایان روز باید بروم و او هنوز تمام حرف‌هایش را به من نکرده است. خانروها بلند شدند و با خواهران کوچک و لاگوردا دست دادند. مرا در آغوش گرفتند و گفتند که فقط چند روز طول می‌کشد تا خود را آماده رفتن کنند. پابلیتو صندوق‌هایش را وارونه بر پشتش نهاد. ژوزفینا به سوی اجاق دوید و بسته‌ای را که پسا خودشان از خانه دونا سولناد آورده بودند، بیرون کشید و آن را بین پایه‌های صندوق پابلیتو که وسیله حمل خوبی بود، گذاشته و گفت:

— حالا که به منزلت می‌روی، بهتر است این را هم با خودت ببری. به هر حال به تو تعلق دارند.

پابلیتو شانه‌ها را بالا انداخت و صندوق را جابجا کرد تا تعادل بارش را حفظ کند.

نستور به بنینو اشاره کرد که بسته را بردارد، ولی پابلیتو مانع شد و گفت:

— ولش کن، جایش خوب است. تا وقتی که من این صندوق لعنتی را این طرف و آن طرف می‌برم، می‌توانم نقش خرابی را هم بازی کنم.

پرسیدم:

— اصلاً تو چرا این صندوق را این طرف و آن طرف می‌بری؟  
— من باید اقتدار ذخیره کنم. نمی‌توانم این طرف و آن طرف بروم و روی هر چیزی بنشینم. چه کسی می‌داند قبل از من کدام خری آنجا نشسته است.

زد زیر خنده و با تکان دادن شانه‌اش بسته‌اش نیز تکان خورد. بعد از رفتن خانروها، لاگوردا برای توضیح داد که پابلیتو برای دست انداختن لیدیا، این کار احمقانه را با صندوقش در پیش گرفته



است. او نمی‌خواهد درجایی که لیدیا قبلاً نشسته است، بنشیند، اما هدف اصلی خود را فراموش کرده است، و چون افراط‌کاری را دوست دارد، جز روی صندلیش جای دیگری نمی‌نشیند. لاگوردا با اطمینان گفت:

— او قادر است تا آخر عمر به این کار ادامه دهد. او هم یه‌بندی تو است. به هر حال یار تو است. تو تا آخر عمرت، دفتر و دستکت را به همراه خواهی داشت و او صندلیش را. چه فرقی می‌کنند؟ شما دونفر بیش از بقیه ما افراط می‌کنید. خواهران کوچک دورم را گرفتند. می‌خندیدند و به‌یستم می‌زدند. لاگوردا ادامه داد:

— داخل شدن در دقت دوم کار بسیار مشکلی است. وقتی کسی مثل تو اینطور افراط کند، رسیدن به آن صد بار مشکلتر است. ناوال می‌گفت که تو باید بهتر از ما بدانی که دست یافتن به آن چقدر مشکل است. تو به کمک گیاهان اقتدار او آموختی که در جهان دیگر، تا آن دور دستها بروی، به همین علت هم، امروز چنان شدید ما را با خودت کشاندی که تا سرگ— فاصله‌ای نداشتیم. ما می‌خواستیم دقت دومان را در مکان اقتدار ناوال جمع کنیم، اما تو ما را به جای ناشناخته‌ای کشانیدی، جایی که نمی‌شناختیم. ما آمادگی چنین چیزی را نداشتیم، تو هم نداشتی. به هر حال، کار دیگری از دست تو بر نمی‌آید، چون گیاهان اقتدار، تو را چنین ساخته‌اند. ناوال حق داشت، همه ما باید به تو کمک کنیم که دقت دومت را مهار کنی و تو باید ما را در جلو رفتن یاری کنی. دومین دقت تو می‌تواند به دور دست برود، ولی خودداری ندارد. دقت دوم ما فقط می‌تواند مقدار کمی برود، اما کاملاً تحت تسلط ماست.

بعد لاگوردا و خواهران کوچک به ترتیب بسرایم نقل کردند که تجربه سرگردانی در دنیای دیگر چقدر برایشان وحشتناک بوده است. لاگوردا ادامه داد:

— ناوال به من می‌گفت که وقتی به کمک دود، دقت دوم تو را جمع می‌گردد، تو آن را به یک پشه متمرکز کرده و از آن به بعد، حشره کوچک، نگهبان تو در دنیای دیگر شد.

به او گفتم که این مطلب درست است. به تقاضای آنها تجربه‌ای را که دون خوان باعث آن شده بود، برایشان تعریف کردم. به کمک دود معجون دون خوان، پشه‌ای را دیده بودم که ارتفاعش می‌متر بود، فول ترس‌آوری که با سرعت و چابکی غیرقابل تصویری حرکت می‌کرد. زشتی این موجود، تموع‌آور بود و در عین حال ابهت وحشت‌آوری داشت.

اصلا برایم امکان نداشت که این تجربه را یا چارچوب منطقی خود توجیه کنم. تنها دلیل منطقی من در این مورد، این یقین دیرینه بود که تأثیر دود معجون روانگردان دون خوان در من، توهمی در اندازه نامعقول این حشره به وجود آورده است.

برای آنها و بخصوص برای لاگوردا علت منطقی واقعه را توضیح دادم. همگی خندیدند. لاگوردا قاطعانه گفت:

- توهمی در کار نیست. اگر کسی ناگهان چیزهایی ببیند، چیزهایی که قبلا آنجا نبوده‌اند، به این علت است که دقت دوم شخص جمع شده و او آن دقت را بر چیزی متمرکز کرده است. هر چیزی ممکن است باعث جمع شدن دقت شخص شود، چیزهایی مثل الکل، دیوانگی و شاید هم دود کردن معجون ناوال.

تو پشه‌ای دیدی و آن هم نگهبان دنیای دیگری شد. آیا می‌دانی دنیای دیگر چیست؟ آن دنیای دومین دقت است. ناوال فکر کرد که شاید دومین دقت تو آنقدر نیرومند باشد که از نگهبان بگذرد و وارد آن دنیا شود، ولی اینطور نبود. اگر اینطور بود، شاید وارد آن دنیا می‌شدی و هرگز باز نمی‌گشتی. ناوال به من گفت که او آماده بود تا دنبال تو بیاید، ولی نگهبان مانع عبور تو شد و چیزی نمانده بود که تو را بکشد. ناوال مجبور شد که مانع متمرکز شدن دومین دقت تو به کمک گیاهان اقتدار شود، زیرا دقت تو فقط بر چیزهای ترسناک متمرکز می‌شد. در عوض، او تو را به «رؤیا دیدن» وادار کرد تا بتوانی به شیوه دیگری دقت دومت را جمع کنی، اما اطمینان داشت که «رؤیایت» هم هولناک است. در این مورد کلاری از دست او ساخته نبود. تو درست، در جای پای او پایت را می‌گذاشتی و او یک سوی بیم‌آور و ترسناک داشت.

همگی ساکت ماندند. انگار خرق در خاطر ایشان شده بودند. لاگوردا گفت که ناوال يك بار در کوهستانهای سرزمین خودش، حشره قرمز رنگ مخصوصی را به من نشان داده است. بعد از من پرسید که آیا آن را به خاطر می آورم.

آن خاطره را به یاد داشتم. سالها قبل، يك بار دون جوان مرا به منطقه ای در کوهستانهای شمال مکزیک برد که برایم ناشناخته بود. او با احتیاط زیاد چند حشره گرد راه، که به اندازه کفشدوز بودند، به من نشان داد. پشت آنها رنگ قرمز درخشانی داشت. خواستم روی زمین خم شوم و با دقت بیشتری به آنها بنگرم، ولی او مانع شد و به من گفت که قطع باید به آنها نگاه کنم و خیره نشوم تا شکل آنها در ذهنم بماند، چون باید همیشه آنها را به یاد آورم. بعد، بعضی از خصوصیات عجیب و شریب این حشره را برایم طوری نقل کرد که انگار به استعاره سخن می گفت. او از اهمیت سنتهای خاص و گرامی ما صحبت کرد. بعد از آداب و رسوم خاص این حشرات زد و آنها را با آداب و رسوم و سنن ما مقایسه کرد. مقایسه او باعث شد که اهمیت آداب و رسوم ما به نظرم مستحضر جلوه کند.

لاگوردا ادامه داد و گفت:

— درست قبل از رفتن ناوال و خنارو، ناوال مرا به کوهستان محل زندگی این حشرات کوچک برد. من قبلاً يك بار به آنجا رفته بودم. دیگران هم همینطور. ناوال با وجودی که هیچگاه به ما اجازه نمی داد که به آن حشرات خیره شویم، مطمئن شد که همه ما این موجودات کوچک را می شناسیم.

در مدت توقفمان در آنجا بود که ناوال به من گفت یا تو چه کنیم و به تو چه بگویم. همه گفته هایش را بجز آخرین نکته، به تو گفتم و آخرین نکته سؤالی است که تو از همه ما پرسیده ای: ناوال و خنارو کجا هستند؟ اکنون دقیقاً به تو می گویم که آنها کجا هستند. ناوال معتقد بود که تو این مسئله را بهتر از همه ما می فهمی. هیچ يك از ما، تا به حال، نگهبان را ندیده است. هیچ يك از ما، تا به حال، در آن جهان فسقری زرد رنگ، که او در آن زندگی می کند، نبوده ایم. تو

تنها کسی هستی که آنجا بوده‌ای. ناول می‌گفت که تو دومین دقت را بر نگهبان متمرکز کردی، او نیز به دنبال تو به آن چسبان آمد. اگر تو قدرت کافی برای گذشتن از مقابل نگهبان را داشتی، او قصد داشت که با تو به جهان دیگر برآید، شاید هم برای همیشه. در آن لحظه بود که او برای اولین بار، جهان این حشرات کوچک قرمز رنگ را شناخت. او می‌گفت که دنیای آنها زیباترین و کاملترین دنیایی است که می‌توان تصورش را کرد. بنابراین، وقتی زمان آن رسید که او و خنارو این جهان را ترک کنند، آنها دومین دقت خود را جمع و به آن جهان متمرکز کردند. بعد، همانطور که تو شاهد بودی، ناول شکاف را گشود، و آنها از میان آن گذشتند و به جهان دیگر وارد شدند و منتظرند تا ما نیز روزی به آنها بپیوندیم. ناول و خنارو زیبایی را دوست داشتند. آنها به خاطر لذت صرف به آن جهان رفتند.

به من نگر نیست، حرفی نداشتم که بگویم. او حق داشت بگوید که چنانچه اقتدار خواهد مؤثر واقع شود، باید زمان مناسب ظهورش را خودش تعیین کند. اضطرابی ناگفتنی مرا فرا گرفت. دلم می‌خواست گریه کنم، با این حال، نه غمگین بودم و نه افسرده. اشتیاقی شدید برای چیزی ناگفتنی داشتم. اما، گویی این اشتیاق از آن من نبود. این احساس نیز، همچون موارد زیادی از شور و احساس بدو وزوادم، با من بیگانه بود.

حرفهای تستور را در مورد الیگیو به خاطر آوردم. آنها را برای لاگوردا تعریف کردم. از من خواست تا توهماتم را از سفر میان «ناول» و «ناول»، به هنگام پرش در ورطه برای آنها تعریف کنم. وقتی حرفهایم به پایان رسید، همه آنها وحشتزده بودند. لاگوردا بلافاصله در مورد توهمی که از گنبد داشتم شروع به صحبت کرد و گفت:

— ناول به ما گفته است که روزی دقت دوم ما بر آن گنبد متمرکز خواهد شد. در آن روز، ما تماما، دقت دوم خواهیم بود، درست مثل خنارو و ناول. در آن روز به آنها خواهیم پیوست.

پرمیتم:

— گوردا، منظورت این است که ما همانطور که هستیم، می‌رویم؟

— بله، همانطور که هستیم، می‌رویم. جسم، اولین دقت است، دقت

«توال» و وقتی جسم به دقت دوم بدل شد، پراحتی به جهان دیگر خواهد رفت. پرش در مرحله، مدتی تمام دقت دوم تو را گرد هم آورد، ولی الیگیو قویتر بود و با این پرش، دقت دومش تمرکز یافت. این همان چیزی است که برای او روی داد، وگرنه او نیز درست همچون ما بود. اما به هیچ وجه نمی‌شود گفت که او کجاست. حتی نوال هم نمی‌دانست، ولی اگر در جایی باشد، در همان گنبد است، و یا از توهمی به توهم دیگر می‌رود، شاید تا ابدیت.

لاگورد گفت که من در سفرم میان «توال» و «نوال» بر این اسکان که تمامیت هستی ما دومین دقتمان می‌شود، به طرز فوق‌العاده‌ای صحنه گذاشتم. همچنین وقتی که صبح زود آنها را در جهان این دقت سرگردان کردم، و نیز هنگامی که برای فرار دادن همزاده‌ها او ما را حدود یک کیلومتر جا بجا کرد، باز هم تاحدی این مطلب تأیید شد. بعد اضافه کرد که نوال به خاطر مبارزه طلبی ما را در مقابل این مسئله قرار داده است که آیا قادر خواهیم بود تا اراده خود، یا قدرت دومین دقتمان را به تاحدی وسعت بخشیم تا به طور نامحدود به هر چه که دلمان بخواهد متمرکز شود؟

مدتی سکوت کردیم. ظاهراً وقت رفتنم فرا رسیده بود، اما قادر به حرکت نبودم. فکر من نوشت الیگیو مرا خلع کرده بود. آیا او به گنبد می‌عادگامان رسیده بود، یا اینکه او در پیکرانگی غرق شده بود؟ تصور سفر او دیوانه‌کننده بود، با این حال، با توجه به تجربه سفرم، تجسم چنین چیزی برایم ساده بود.

جهان دیگری که دون خوان از شروع آشنائیمان به آن استناد می‌کرد، همیشه یک استعاره بود، شیوه‌ای مبهم برای طبقه‌بندی خطاهای ادراک، یا بهتر بگویم نوعی گفتگو از برخی از حالات وصف ناپذیر هستی. با وجودی که دون خوان مرا وادار کرده بود تصاویر وصف ناپذیری از جهان را ببینم، نمی‌توانستم این تجربه را چیزی جز اغفال ادراکم بدانم، نوعی سراب که او به کمک گیاهان روانگردان و یا وسایل دیگر در من به وجود آورده بود و من نمی‌توانستم به طور منطقی در کشان کنم. هر بار که چنین اتفاقی می‌افتاد، خود را با این فکر تسلی می‌دادم که وحدت «منی» که می‌شناختم و با آن آشنا بودم، به طور موقت درهم

ریخته است، و به محض بازگشت ایسن وحدت، این جهان، به طور اجتناب ناپذیری دوباره پناهگاه «من» منطقی خلل ناپذیر می‌شود. این بار دیدگاهی را که لاگوردا یا حرفهایش بر من گشود، ترس‌آور بود. بلند شد و مرا هم از روی نيمکت بلند کرد. گفت قبل از فرارسیدن شامگاه، باید آنها را ترك كنم. همه تا کنار اتومبيلم آمدند و با من بدرود گفتند.

لاگوردا آخرین فرمان را به من داد. او گفت که با آینه، بایستی مستقیماً به خانه خناروها بروم. سپس با لبخندی درخشان ادامه داد: — تا وقتی که نمی‌دانی چه کنی، مایل به دیدنت نیستیم، اما خیلی دیر نكن!

خواهران کوچک سر تكان دادند. او گفت: — این کوشها بیشتر از این اجازه مآندن در اینجا را به ما نمی‌دهند. و با حرکت مرش به تپه‌های تیره و فرسوده آن سوی دره اشاره کرد.

من آخرین سؤال را مطرح کردم. می‌خواستم بدانم که آیا می‌دانند پس از رسیدن به میانه‌گامان ناوال و خنارو به کجا می‌روند. به آسمان نگریست. دستها را بلند کرد و حالت وصف ناپذیری به خود گرفت. تا نشان دهد که پیکرانگی انتهای ندارد.

آخر ۶۴



۴۴۰ ریال